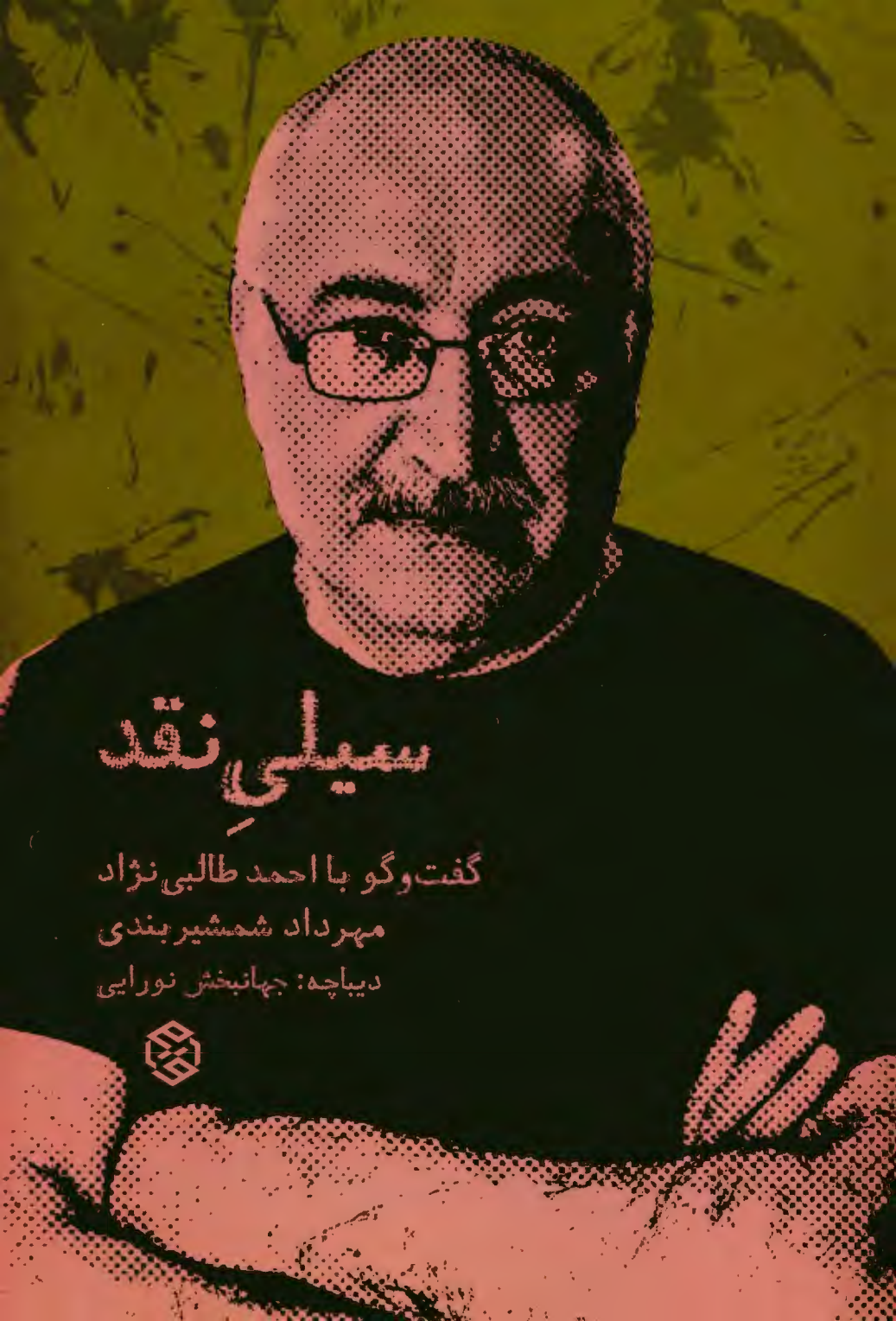




سبیلی نقد

گفت و گو با احمد طالبی نژاد

مهرداد شمشیربندی

دیباچه: جهانبخش نورایی



بـ
نـ
خـ

سیلی نقد

(گفت و گو با احمد طالبی نژاد)

گپ و گفتی درباره‌ی زندگی یک منتقد

(نقد و سنجش‌گری، منتقدان سینمای ایران، سینمای اجتماعی، شاعرانه، کمدی و...)

گفت و گو

مهرداد شمشیربندی

با دیباچه‌ای از

جهانبخش نورایی

فهرست

۷	دیباچه
۹	پیشگفتار گفت‌وگوکننده
۱۳	سیاسگزاری

نشست نخست

(خانواده، کودکی، نوجوانی، دانشجویی، جشن هنر، نقد فیلم، منتقدان خارجی، آغاز به کار در مجله‌ی فیلم و ...)	۱۵
---	----

نشست دوم

(واقع‌گرایی، نئورالیسم، سینمای اجتماعی ایران، فیلم‌فارسی، توقیفی‌ها، سینمای کمدی ایران، مخملباف، عیاری، فیلم‌های کوتاه و بلند طالبی‌نژاد)	۶۹
---	----

نشست سوم

(نقد‌ها و منتقدان، گذران از راه نقدنویسی، ده‌فرمان نقد، گونه‌های نقد، لذت‌های منتقد و ...)	۱۴۱
--	-----

نشست چهارم

(سینمای شاعرانه، سینمای روشنفکرانه، زن در سینمای ایران، کتاب‌های سینمایی، نقد و ...) ۱۹۵

نشست پنجم

(فیلم و سینما، هفت، ارژنگ، همکاران، مجید اسلامی، گلشیری، باز هم نقد!، ...) ۲۴۹

نشست ششم

(فیلم‌های پرفروش، نقد، انجمن منتقدان، منتقد - کارگزار و ...) ۳۰۱

نشست هفتم

(نقد، اقتباس‌های سینمایی از نوشته‌های ادبی، فیلم‌های برگزیده‌ی طالبی‌نژاد، جریان حوزه‌ی

هنری، جدال با افخمی، ...، و باز هم نقد!) ۳۴۳

نشست هشتم

(رمان‌ها، تدریس، جشنواره‌های خارجی) ۳۸۷

جنگ عکس ۴۱۹

نمایه ۴۵۹

دیباچه

خاکستری گرم در اجاقی سرد

«سیلی نقد» را «احمد طالبی نژاد» پیش از انتشار به من داد خواندم. یکی دو تا توصیه کردم که نمی دانم گوش کرده یا نه. اما در مجموع کارش این قدر قشنگ و گیرا بود که با همه‌ی گرفتاری‌ها نتوانستم از خواندنش دست بکشم. «طالبی نژاد» به کمک یک پرسنده‌ی دانا و خوش فکر (مهرداد شمشیربندی) از خودش و دلبستگی‌هایش و جهان و مافیها و خاطره‌هایش چنان به روشنی و شیرینی حرف می‌زند که برای هر رقم آدم می‌تواند جذاب باشد. رک‌گویی‌اش (که به کتاب نیرو و جاذبه داده) ممکن است کسانی را برنجاند و بیازارد. «طالبی نژاد» البته در دشمن‌تراشی سابقه دارد. فرقی اما با دشمن‌تراش‌های حرفه‌ای این است که بی‌ملاحظه و بدون حساب - کتاب، از ته دل حرف می‌زند و بی‌پردگی‌اش بیشتر از سر دلخوری‌اش از کجی و ناراستی است. البته ممکن است گاهی هم احساس بر او غلبه کند و در داوری کردن کمی از انصاف دور بیفتد. به هر حال، این درست است که سیلی را جنگ‌افزار نقد کرده، اما نوازش و نواختن و دوست داشتن هنر و هنرمند را هم پشت گوش نینداخته. من و «طالبی نژاد» در نگاه‌مان به هنر فیلم و بار اجتماعی و فرهنگی آن به هم نزدیک هستیم. همیشه با علاقه نوشته‌های او را می‌خوانم و به حرف‌هایش گوش

می‌دهم. اما گاهی هم یک جایی فاصله‌ی غافلگیرکننده‌ای با هم پیدا می‌کنیم. مثلاً وقتی به آنجای کتاب رسیدم که «طالبی‌نژاد» می‌گوید «خانه‌ی پدری» «کیانوش عیاری» فیلم بدی است، کم‌مانده بود «سیلی نقد» را کنار بگذارم، اما در جا به ذهنم رسید فعلاً دست نگه دارم؛ شاید مدتی بعد با نگاهی متفاوت نظرش را اصلاح کند، همان‌طور که بدگویی‌اش از فیلم «نار و نی» «سعید ابراهیمی‌فر» را بعدها پس گرفت. این هم یکی از جنبه‌های زیبا و مثبت شخصیت «طالبی‌نژاد» است که بلد است گاهی هم یک سیلی (البته نه‌چندان آبدار) به خوش بزند و دنیایش را تازه‌تر و دلچسب‌تر و عمیق‌تر کند.

«سیلی نقد» با تمام خوب و بدش، فقط درباره‌ی «احمد طالبی‌نژاد» در قامت یک آموزگار بازنشسته‌ی اهل ادب و هنر و رسانه و فیلم و نمایش و البته یک منتقد فیلم خوش‌قلم صاحب سبک نیست؛ تاریخ شفاهی پر کشش چندین دهه فرهنگ و سینما و سیاست‌ورزی و تاریخ و خیلی چیزهای دیگر این سرزمین هم هست. خاکستر گرمی است در اجاق سرد روزهای رفته.

می‌شود «سیلی نقد» را خواند و تحسینش کرد یا بر آن خرده گرفت. اما کمتر کسی می‌تواند «سیلی نقد» را از نیمه رها کند. خاصیت یک کتاب خواندنی همین است.

جهانبخش نورایی

پیشگفتار گفت و گوکننده

من از نوجوانی خواننده‌ی مجله‌ی «فیلم» بودم. نخستین بار که آن را خریدم، دوازده سالم بود. با اشتیاقی گنگ و ناگفتنی روی مجله افتادم و سرگرم خواندنش شدم. به بخش «نقد فیلم» رسیدم. یکی دو تا از بررسی‌ها، درباره‌ی فیلم‌هایی بود که به تازگی روی پرده افتاده بود. از اولین بندها، چند خط خواندم؛ چیزی دستگیرم نشد. بیشتر نقدها پر بود از واژه‌های نا آشنایی چون میزانشن، سکانس - پلان، دکوپاژ، تئوری مولف و... که در راه فهمیدنم، سنگ می‌انداخت. برخی نقدهای دیگر که از این دست‌اندازها نداشت، بدبختانه در من شوری به پا نمی‌کرد. داشتم ناامید می‌شدم. دلم می‌خواست درباره‌ی فیلمی که تازگی دیده بودم، چیزی بدانم ولی کم‌دانشی‌ام نمی‌گذاشت. از روی نوشته‌ها، یکی‌یکی پریدم. به نقد دیگری رسیدم. شروع به خواندن کردم. احساس کردم اخگری زده شد. پُلی پیدا شد. انگار داشتم می‌فهمیدم. هرچند خیلی کم، ولی داشتم می‌فهمیدم. این دم، برای من لحظه‌ی کشف منتقدی به نام «احمد طالبی نژاد» بود. گفتارش ساده و روشن بود. بی‌پیرایه و بی‌ترس می‌نوشت. تا جایی که می‌شد، پرده‌پوشی نمی‌کرد. ذوقی سلیم و حسی نیرومند داشت. نازک‌بینی‌اش خواننده را به خود می‌کشید.

در سال‌های بعد، خواندن بررسی‌های سینمایی یکی از دل‌خواسته‌هایم شد. با منتقدان دیگری آشنا شدم که هر کدام در اندازه‌ی خود، به پهنا و ژرفای جهانم افزودند. منتقدان یکی‌یکی می‌آمدند و روشن است که آقای «طالبی نژاد» همچنان

بود و خوانده می‌شد. در این سال‌ها اگرچه گهگاه با نگاه او هم‌راستا نبودم، ولی برداشت‌های سر ضرب، عکس‌های فوری و قلم شیرینش را دوست داشتم. او که شیوا و روشن می‌نویسد به خواننده امکان می‌دهد که هرچند مخالفش باشد، پویا و پراکنجه بماند. چنین نویسنده‌ای خواننده را ژرف‌بین‌تر از پیش بر جای می‌گذارد.

در ماه‌های پایانی سال ۱۳۹۳ بر آن شدم که با «احمد طالبی‌نژاد» گفت‌وگو کنم. یک تیر و چند نشان بود؛ هم پرسش‌هایی درباره‌ی نقد و منتقدان داشتم، هم در نوستالژیای خودم غوطه‌ور می‌شدم. هم باور داشتم (و دارم) که نقد و سنجش‌گری برای جامعه‌ی ما از نان شب واجب‌تر است و بدون سنجش‌گری، گسترش خردمندی در جامعه ناشدنی است، هم این موضوع را که یک منتقد طرف گفت‌وگو باشد، تازه و نو می‌دیدم.

دسترسی به آقای «طالبی‌نژاد» با مهربانی آقای «عباس یاری»، دبیر هیأت اجرایی و تحریریه‌ی مجله‌ی «فیلم»، ممکن شد. گفت‌وگو از اردیبهشت ۱۳۹۴ تا مرداد ۱۳۹۷ به درازا کشید. در آغاز می‌خواستم که این گفت‌وگو، بخشی از تاریخ شفاهی نقد سینمایی باشد، اما از آنجا که آقای «طالبی‌نژاد» به چندین هنر آراسته است، درباره‌ی فیلم‌ها، رمان‌ها و دیگر کوشش‌های او هم سخن گفتیم. با این همه باید گفت که تمرکز کتاب بر نقد و منتقدان است. این نوشتار، گام کوچکی است در یادآوری اهمیت سنجش‌گری؛ امید که خوانندگان، این گفت‌وورد را از حد کتاب فراتر برند و ژرف‌تر دنبال کنند. همچنین این کتاب شاید برای کسانی که از پشت پرده‌ی نقد کمتر بدانند، سودمند باشد، به ویژه از زبان منتقدی که سال‌ها است در این پهنه پایداری کرده است. منتقدی که خوشنامی را بر خوش‌باشی برتری داده است.

«سیلی نقد» از سویی گفت‌وگوی دو نسل است و از سویی گفت‌وگوی من (و در جاهایی بگومگوی من) با بخشی از وجودم. زیرا مصاحبه‌شونده سال‌های پیاپی با نوشته‌هایش نگاه من و ما را پرورده و سمت و سو داده است. نتیجه‌ی کار چگونه شده است، نمی‌دانم زیرا به گفته‌ی «نیما»: «آنکه غربال در دست دارد، از پس کاروان می‌آید».

در آغاز آشنایی‌ام با آقای «طالبی‌نژاد» از او خواهش کردم اول کتابش را به یادگار برایم بنویسد. نوشت و در پایانش آرزویی کرد که من برای آیندگان میهنم آرزو می‌کنم: «امیدوارم شما بهتر از ما زندگی کنید!»

مهرداد شمشیربندی - تهران - پاییز ۱۳۹۷

سپاسگزاری

شایسته می‌دانم از بزرگوارانی که در فراهم آمدن و بهینه ساختن این کتاب یاری‌ام کردند، سپاسگزاری کنم:

۱- از آقای «عباس یاری» سپاسگزارم که زمینه‌ی آشنایی‌ام را با آقای «طالبی‌نژاد» پدید آوردند و بایگانی عکس مجله‌ی «فیلم» را در دست‌رسم گذاشتند.

۲- از آقای «جهانبخش نورایی» که گفت‌وگو را خواندند و کجروی‌هایش را پیراستند و بزرگوارانه دیباچه‌ای بر کتاب نوشتند، سپاسگزاری می‌کنم.

۳- از آقای «شهرام جعفری‌نژاد» که چند لغزش متنی را گوشزد کردند و چندین عکس برایم فرستادند، ممنونم.

۴- سپاس‌دار آقای «فرامرز روشنایی» هستم که در بخش تصویری، چند شناسایی نادرست را درست کردند.

۵- از یک انسان دوست‌داشتنی سپاسگزاری می‌کنم: از آقای «مسعود صدری» که با شکیبایی و مهربانی در شناسایی عکس‌ها یاری‌ام کردند.

عزیز مدیریت گرامی انتشارات «روزنه»، آقای «سید علیرضا بهشتی» سپاسگزارم که چاپ این گفت‌وگو را پذیرفتند و در این راه با من همیار و همگام بودند.

نشست نخست

(خانواده، کودکی، نوجوانی، دانشجویی، جشن هنر، نقد فیلم،
منتقدان خارجی، آغاز کار در مجله‌ی «فیلم»...)...

● در کتاب «از شما چه پنهان» از آغاز علاقه‌مندی‌تان به نشریه‌های سینمایی سخن گفته‌اید. تصویر زیبایی به دست داده‌اید بدین‌گونه که یک روز ظهر وقتی در «نابین» سوار بر دوچرخه رکاب می‌زده‌اید، ناگهان روی آسفالت نگاه‌تان به مجله‌ای می‌افتد که از درازا به دو نیم شده بود. از دوچرخه پیاده می‌شوید و مجله‌ی نیم‌پاره را که از اتفاق نشریه‌ای سینمایی بوده برمی‌دارید و این آغاز آشنایی شما با مجله‌های سینمایی و دلبستگی‌تان به نشریه‌خوانی می‌شود. این رویداد به سال‌های نوجوانی شما برمی‌گردد. اما پیش از آنکه به روزنامه‌نگاری بپردازیم، لطفاً از خانواده‌تان بگویید؛ از این که متولد چه روز و سالی هستید؛ درباره‌ی پدر و مادر و... ما از کودکی شما چیز زیادی نمی‌دانیم.

۱. ط: آن‌طور که در شناسنامه‌ی من نوشته شده، روز پنجم خرداد ۱۳۳۲ در بخش «محمدیه»ی شهرستان «نابین» به دنیا آمده‌ام. یعنی یکی دو ماه پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲. در یک خانواده‌ی کاملاً روستایی؛ از پدری که شغل مشخصی نداشت؛ همه کاری می‌کرد از کشاورزی تا معامله‌گری. ولی اگر از من می‌پرسیدند شغل پدرت چیست، باید می‌گفتم کشاورز که البته با معیار حرفه‌ای، کشاورز هم نبود. از میان سالی سوداگری می‌کرد تا یکی دو سال پیش از درگذشتش. گاهی اجناسی از جمله کشک و پشم می‌خرید، به «تهران» می‌آورد و می‌فروخت. اواخر عمر، در کار

خرید و فروش فرش نابین بود. گاهی هم قصاب شتر بود. البته به عنوان شغل دوم و به صورت گهگاهی. البته در جوانی‌اش، در دهه‌ی بیست شمسی، کارگر کارخانه‌ی پارچه‌بافی «شهناز» در «اصفهان» بود. من به مناسبت شماره‌ی ۱۰۰ مجله‌ی «فیلم»، مقاله‌ای راجع به پدرم نوشته‌ام؛ تیتراش این بود: «پدرم وقتی مُرد» که اشاره‌ای است به شعر «سپهری» که می‌گوید: «پدرم وقتی مُرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند، چون وقتی پدرم مُرد، مردم محل، نسبت به من و خانواده‌ام مهر فراوانی نثار کردند. آنجا به چند نکته اشاره کرده‌ام؛ یکی این که پدرم ظاهراً صدای خوبی داشته. اگرچه هیچ‌وقت جلوی ما بچه‌هایش آواز نخواند. من با این که در دوران دانشجویی چند فیلم کوتاه هشت میلی‌متری ساخته‌ام و پدرم در یکی دو تا از آنها بازی کرده، هر کاری کردم، برای فیلم آواز نخواند. ولی از دوستان و همدوره‌هایش شنیده‌ام زمانی که در «اصفهان» کارگر کارخانه بوده، شب‌ها برای کارگرها می‌خوانده. آن سال‌ها، یک موسیقی‌ارمنی در «اصفهان» اولین کارخانه‌ی صفحه‌پرکنی را دایر می‌کند و تعدادی آدم خوش‌صدا را آموزش می‌دهد که صفحه پر کنند. یکی از این افراد پدر من بوده که یک دوره‌ی آموزشی کوتاه می‌بیند و قرار بوده که بخواند و از صدایش صفحه پر شود. بعدها شعری را که قرار بود بخواند از دوستانش شنیدم:

«من از فراق تو شب‌ها به ماه می‌نگرم

گمان برند خلاق که عاشق قمرم»

قرار بوده این شعر را به آواز بخواند با همراهی نی و سازهای دیگر تا روی صفحه ضبط شود. یک همشهری داشتیم به نام «محمد رستمی» که فراش مدرسه و در عین حال تعزیه‌گردان بود و من در کتاب خاطراتم از او نام برده‌ام. ایشان که هم‌زمان با پدرم کارگر همان کارخانه بوده، به پدرم می‌گوید اگر صدای تو روی صفحه ضبط شود، صدای خودت تمام می‌شود و دیگر نمی‌توانی بخوانی! پدرم می‌ترسد و روزی که قرار بوده برای ضبط برود، نمی‌رود و به همین سادگی خانواده‌ی ما از تاریخ موسیقی جدا می‌شود.

● پدرتان آموزش موسیقی دیده بودند؟

۱. ط: یک آموزش مختصر. بعد از چاپ آن مقاله، آقای «سید علیرضا میرعلینقی زاده» که پژوهشگر موسیقی است، سراغم آمد و نمونه‌ی صدای پدرم را خواست که نداشتم. تحقیق کرده بود و ظاهراً همدوره‌ای‌های پدرم را پیدا کرده بود که یکی از آنها استاد «تاج اصفهانی» بود.

مادرم به لحاظ موقعیت از خانواده‌ی نسبتاً بهتری بود. مادرم در واقع نوه‌ی کسی بوده به اسم «ملا عبدالله». می‌گویند او هم فرزند «ملا یوسف»، کاتب «قرآن» بوده که «قرآن» را با خط خوش می‌نوشته و نزدیک صد سال هم عمر کرده. طایفه‌ی مادرم معروف هستند به طایفه‌ی «صلو». ظاهراً «ملا یوسف» وقتی در کوچه راه می‌رفته به صورت ذکر می‌گفته: «صلو علیه و آله و سلمو تسلیما» و به همین دلیل به این اسم صدایشان می‌کرده‌اند و هنوز هم به طایفه‌ی «صلو» معروفند. مادرم سواد قرآنی خوبی داشت و معمولاً در خانه، جلسات قرآنی برگزار می‌کرد و تا سال ۷۵ که فوت کرد، همین کار را ادامه می‌داد. بسیار آدم تیزهوشی بود. دایی‌های من موقعیت خیلی خوبی داشتند. دایی بزرگ من، «حسین سلطانی»، کسی بود که اولین دوچرخه، اولین رادیو، اولین موتور، اولین ماشین و بسیاری از پدیده‌های مدرن را برای اولین بار وارد شهر «ناین» کرد. معروف بود به «حسین چرخ‌چی»، چون اولین مغازه‌ی فروش و تعمیر دوچرخه را در «ناین» در دهه‌ی بیست دایر کرده بود. آدم بسیار عجیب و غریبی هم بود. اصلاً مدرسه نرفته بود، ولی انگلیسی را می‌خواند و می‌نوشت. موقع تعمیر رادیو، دوچرخه و تلویزیون می‌توانست روی قطعات را به انگلیسی بخواند. روزی از او پرسیدم: چطور زبان انگلیسی یاد گرفتید؟ گفت: من در دوران اشغال «تهران» توسط «متفقین»، آنجا کارگری می‌کردم و کامیون‌های مختلفی از انگلیسی و آمریکایی و روسی در شهر رفت و آمد می‌کردند. کامیون‌هایی را می‌دیدم که می‌دانستم آمریکایی یا انگلیسی هستند و اسمشان را هم می‌دانستم که مثلاً به اینها می‌گویند «اینترناس»، «شورلت» یا «زیل». نوشته‌ی روی بدنه‌شان را نقاشی می‌کردم و چون می‌دانستم این کلمه مثلاً «شورلت» خوانده می‌شود کم‌کم متوجه شدم این سی و اچ در زبان فرنگی می‌شود «ش». به این ترتیب زبان یاد گرفته بوده! البته نه مکالمه و صحبت کردن، فقط خواندن و نوشتن بلد بود.

● پدر شما کی فوت کردند؟

۱. ط: فروردین سال ۱۳۶۹ بود. درست در آخرین روز فیلمبرداری فیلم ۳۵ میلیمتری «باغ» که البته فیلم کوتاه بود و من با همان نمونه کار، مجوز کارگردانی هم گرفتم که هیچ وقت ازش استفاده نکردم. شرایط ساختن فیلم بلند هم برایم فراهم بود، اما شرایط مطلوبی نبود و من ترجیح دادم وارد نشوم. این ماجرا را در کتاب خاطراتم کاملاً شرح داده‌ام.

● شما خودتان را از نظر خلق و خو به کدام یک نزدیک‌تر می‌دانید؟ پدر یا مادر؟

۱. ط: من تلفیقی هستم از هر دو. پدر من مرد خوش اخلاقی نبود؛ خیلی کج خلق بود. به من هم می‌گویند تو مثل پدرت بداخلاق هستی. ولی یک ویژگی داشت که من همیشه ممنون او هستم؛ با وجود این که خودش بیسواد بود، ولی روی درس خواندن بچه‌هایش خیلی حساس بود. از معدود پدرهایی بود که هر هفته به مدرسه می‌آمد و در مورد درس و مشق بچه‌هایش با معلم‌ها حرف می‌زد. با یکی دو تن از معلم‌های مان که اصلاً دوست بود. معلمی داشتیم به نام آقای «ملت». پدر من چون همیشه در خانه گاو نگه می‌داشت، با آقای «ملت» که اصلیتش از «اردکان» «یزد» بود و او هم گاو داشت، دوست بود و مبادلات گاوی داشتند! خیلی روی درس خواندن ما حساس بود؛ در نتیجه برادر بزرگ من که استعداد زبان خارجی داشت، دکترای زبان انگلیسی از «انگلستان» گرفت و حالا چندین سال است که دانشیار دانشگاه است، البته بعد از آمدن «احمدی‌نژاد» به زور بازنشسته‌اش کردند، چون طرفدار دکتر «معین» بود؛ ولی الان در مقطع دکترای همچنان تدریس می‌کند. در محله‌ی ما آن موقع سه نفر مدرک دکترای داشتند که یکی برادر من بود. دومی، دکتر «سید محمد علی جعفریان» که دکترای علوم داشت و سال‌های سال استاد «دانشکده‌ی علوم دانشگاه اصفهان» بود. ایشان در ضمن بنیان‌گذار «موزه‌ی تاریخ طبیعی اصفهان» هم بودند و در عین حال از اعضای «فرهنگستان علوم ایران» که متأسفانه سال ۱۳۹۱ حین سخنرانی در یک مجمع علمی در «تهران» سکنه کردند و از دنیا رفتند. پدر ایشان ساربان بود و از «اصفهان» به «مشهد» و برعکس با قطار شتر، بار می‌برد. سومی، دکتر «غلامرضا سلطانی» است که در حال حاضر در

دانشگاه‌های «شیراز»، «کارولینای شمالی» در «آمریکا» و «استرالیا» تدریس می‌کند. پدر ایشان شغلش پالان‌دوزی بود. یعنی برای الاغ‌های محل، پالان می‌دوخت. کاری که فرزند اول ایشان حاج «محمد حسن» از پدر به ارث برده ولی دیگر این شغل به قول معروف «ور افتاده» و ایشان کشاورزی می‌کند. گویا «غلامرضا» وقتی دوره‌ی دبستان را با معدل بیست تمام می‌کند، پدرش که بضاعت نداشته او را برای ادامه‌ی تحصیل در دبیرستان به شهر بفرستد، از ادامه‌ی تحصیلش جلوگیری کرده و ازش خواسته مثل اغلب بچه‌های آن زمان، شغل پدر را ادامه دهد. پدر من که با پدر «غلامرضا» خویشاوند بود، وقتی می‌بیند این بچه که بعدها ثابت شد نابغه است، از تحصیل باز مانده، می‌رود نزد «رییس اداره‌ی فرهنگ نایین» و درخواست کمک می‌کند. آنها هم برای «غلامرضا» یک دو چرخه، کفش و یک کلاه پشمی تهیه و او را رایگان ثبت‌نام می‌کنند و به این ترتیب «غلامرضا» که در تمام طول تحصیل شاگرد اول بوده، از «دانشگاه تهران» لیسانس «مهندسی کشاورزی» می‌گیرد و چون شاگرد اول می‌شود، به او بورس تحصیلی در «آمریکا» می‌دهند و سال‌ها بعد با مدرک پی‌اچ‌دی، به «ایران» بر می‌گردد. برادر سوم ایشان مهندس «عباس سلطانی» هم در رشته‌ی برق، مدرک فوق‌لیسانس گرفته و سال‌ها «رییس اداره‌ی برق نایین» و «کرج» و سپس «مدیر بحران استان البرز» بوده و اکنون بازنشسته است. بعد از برادرم، «رضا»، من بودم که خب چیزی نشدم ولی از آنچه که پدرم می‌خواست کمی فراتر رفتم. به هر حال علاوه بر شهرت و اسم و رسم، در سال ۱۳۹۳، بنده هم مدرک درجه‌ی یک هنری گرفته‌ام که هم‌تراز دکترا است. در عین حال برخی از خصلت‌هایم به مادرم رفته است. مادرم خیلی آدم کنجکاو و در عین حال به‌روزی بود. مثلاً یادم است اولین بار که به «مکه» رفته بود، وسیله‌ای سوغات آورده بود که ترفیقی بود از چراغ و رادیو و فلشر. آن زمان یعنی اوایل دهه‌ی شصت، هنوز چنین چیزی به «ایران» نیامده بود. همه تعجب کرده بودند که این پیرزن چگونه تشخیص داده که به جای چیزهایی که معمولاً حجاج سوغات می‌آورند، این دستگاه را بیاورد. خیلی به‌روز بود و خیلی هم باز بود. «باز» به این مفهوم که اگر می‌دید من عاشق دختر همسایه شده‌ام و رابطه‌ای با او دارم، ایرادی نمی‌گرفت؛ فقط گاهی گوشزد می‌کرد که حواست باشد!

دلیلش هم این بود که خانواده‌اش، خانواده‌ای متفاوت بود. مادر بزرگم یعنی مادرِ مادر هم قرآن خوان بود و سالی یک‌بار به «مشهد» و «شاهرود» می‌رفت، چون دو تا از برادرانش از کودکی در «شاهرود» مانده بودند. پدر بزرگشان در واقع کاروان‌سالار بوده و از «اصفهان» با شتر به «مشهد» بار می‌برده، اما در «شاهرود» ماندگار شده و الان هم در «شاهرود» شما از راننده‌ی تاکسی یا از هر کس دیگری بپرسید که «محمدی»‌ها را می‌شناسی، همه می‌شناسند. البته «انارکی» هم به ایشان می‌گویند. چون زن دایی‌های مادرم انارکی بوده‌اند. یکی از دایی‌های مادرم در «شاهرود» مسجدی ساخته به نام مسجد «انارکی‌ها» و دیگری هم سینما «مولن‌روژ» «شاهرود» را ساخته که در کتابم اشاراتی کرده‌ام.

● نام فامیل مادر تان «صلو» بود؟

ا. ط: نه، فامیلشان «سلطانی» است. «صلو» لقبشان بوده. غیر از دایی «حسین» که گفتم انگلیسی می‌دانست، دایی دیگری داشتم به نام دایی «محمد» که تکنسین برق بود، دایی سومم «عبدالرحیم» از کودکی به تهران آمده و ساکن شده و صاحب مغازه‌ی لبنیاتی بزرگی در میدان «عشرت‌آباد» (سپاه فعلی) بود و در مورد او هم در کتابم اشاراتی کرده‌ام. دایی کوچکم که سال ۱۳۹۵ فوت کرد، بسیار آدم باهوشی بود. در آن زمان برای مهندسی مخابرات اقدام کرده بود ولی فوق دیپلم بهشان داده بودند. شاگرد اول شده بود و از «شاه» جایزه گرفته بود. عکس دایی «عبدالرسول» که در مقابل «شاه» ایستاده و در حال گرفتن جایزه از دست «شاه» است، سال‌ها در خانه‌ی مادر بزرگ من بود. یعنی خانواده‌ی مادری من کلاً ضریب هوشی بالایی داشتند. خاله‌ی کوچکم «جمیله» (حمیده) مثل دیگر دختران ولایت‌مان در کودکی و نوجوانی قالیباف بود، اما از آن‌جا که بلندپرواز بود، از دبستان تا دبیرستان را با کمک برادرش و برادرم، «رضا»، که سه سالی از من بزرگ‌تر است و بعدها خود من، درس خواند و متفرقه امتحان داد و دیپلم گرفت. بعد هم در «دانشسرای عالی تهران» قبول شد و رشته‌ی کودکان استثنایی را خواند و در «اصفهان» معلم کودکان استثنایی شد و حالا هم بازنشسته‌ی آموزش و پرورش است. در عین حال دوره‌ی یک ساله‌ی آموزش آرایشگری را در «تهران» و در نمایندگی

آموزشگاه «شوارتزکف» «آلمان» گذراند و نخستین آرایشگر حرفه‌ای «نابین» شد. درس و کار را با هم ادامه می‌داد. بر عکس، خانواده‌ی پدریم، به‌جز پدرم که آدمی جدی بود، متاسفانه هیچ کدامشان در هیچ زمینه‌ای جدی نبودند.

● سابقه‌ی وجود نابینی‌های مشروطه‌خواه و آزادی‌خواهی مثل «موتمن‌الملک»، «مشیرالدوله»، «ابوالحسن پیرنیا» و بعدها دکتر «حسین فاطمی» و دکتر «مصطفی رحیمی»، چقدر در فضای فرهنگی نابین آن روزها دیده و احساس می‌شد؟ چقدر تأثیر گذاشته بودند؟ چه بر فضا و مردم شهر، چه بر شما؟

ا. ط: خب این شهر کوچک کویری، رجال خوش‌نام کم نداشته و من از بچگی گهگاه اسم اینها را می‌شنیدم، بدون این که بدانم کی هستند. به خصوص اسم «پیرنیا» را زیاد می‌شنیدم، چون مقبره‌ی چندتایی از این خاندان از جمله «موتمن‌الملک»، «مشیرالدوله» (اولین نخست وزیر مشروطیت) و «ابوالحسن خان پیرنیا» در یک بنای باشکوه به نام «مصلی» قرار دارد که در حال حاضر به محل بازدید گردشگران تبدیل شده. ولی در کودکی و نوجوانی من، تولیتش دست خود خاندان «پیرنیا» بود و فقط سالی یک‌بار روز سیزده‌بدر، درش به روی عموم باز می‌شد و مردم اجازه داشتند تا غروب در آنجا بمانند و سیزده را به در کنند. دکتر «فاطمی» را هم به واسطه‌ی برادرش، «مصباح فاطمی» که ساکن «اصفهان» بود اما در «نابین» قلعه‌ی بزرگی داشت که معروف بود به قلعه‌ی «مصباح» می‌شناختم (این قلعه پس از انقلاب به مقر «سپاه پاسداران» تبدیل شد). شنیده بودم که دکتر «فاطمی» مخالف دربار بوده و به همین دلیل اعدام شده. بعدها در دوره‌ی دبیرستان دربار‌هی او بیشتر دانستم و در دوران دانشجویی شد بت ذهنی من. از جمله دایی بزرگ (حسین) روایتی را از مخفی شدن دکتر «فاطمی» پس از کودتا در مزرعه‌ای (گویا) به نام «سلطان نصیر» واقع در کوهستان‌های «نابین» نقل می‌کرد که در هیچ‌یک از کتاب‌ها یا مقالات مکتوب اشاره‌ای به آن نشده. اخیراً طرح فیلمنامه‌ای را دربار‌هی این بزرگ‌مرد نوشتم به نام «خیابان فاطمی» که به «فارابی» هم ارائه دادم. حتی کارگردانش هم کم و بیش مشخص شد، اما سرانجام گفتند دکتر

«فاطمی» مساله دارد و ممکن است باعث بروز واکنش‌هایی بشود و این یعنی ترس از دست دادن میز و مقام.

اما در مورد حال و هوای شهر «نایین» در آن روزگار، راستش مردم «نایین» در سال‌های پس از کودتا و اعدام دکتر «فاطمی» مغضوب درباریان بودند و این شهر در انزوای کامل به سر می‌برد. به همین دلیل «نایین» سال‌ها تبعیدگاه بود. «شاه» یک بار در اوایل سلطنتش به این شهر سفر کرد و «فرح» هم اوایل دهه‌ی پنجاه سفری نصفه روزه به «نایین» داشت و هر دو سفر برای مردم بی‌فایده بود. مردمی که نمی‌دانم از ترس بود یا هر چیز دیگری، چندان اهل سیاست نبودند. دایی بزرگ من که مدعی بود در دوران کوتاه مخفی شدن دکتر «حسین فاطمی» در مزرعه به عنوان رابط او با بزرگان شهر عمل می‌کرده، بعدها در مورد مسایل سیاسی به شدت محافظه‌کار شده بود.

● خواندن نقدهای سینمایی را از کی آغاز کردید؟

ا. ط: از دوران کودکی ناگهان پریدید به بیست سال بعد!

● آخر من دقیق نمی‌دانم از کی شروع به خواندن نشریات سینمایی کردید. شما

نوشته‌اید اولین بار که مجله خوانده‌اید، نوجوان بوده‌اید.

ا. ط: آهان، خواندن نقد را می‌گویید! من خواندن هر چیز چاپ شده‌ای را دوست داشتم.

از روزنامه و مجله می‌خواندم تا کاغذهایی که تایپ شده بود. بعدها از کلاس اول یا دوم دبیرستان، خواندن مجله‌های «جوانان»، «اطلاعات هفتگی» و چند تای دیگر را شروع کردم...

● «ستاره‌ی سینما» احتمالاً...

ا. ط: «ستاره‌ی سینما» را در سال‌های آخر دبیرستان با «فیلم و هنر» و «سپید و سیاه»

مشترک بودم. نحوه‌ی مشترک شدنم را هم گفته‌ام که برای من مجانی بود. چون هر روز غروب اتوبوس مسافربری «تهران» به «نایین»، روزنامه و مجله‌ها را به «نایین» می‌آورد؛

من می‌رفتم و گونی روزنامه‌ها و مجله‌ها را از بار می‌گرفتم. کول می‌کردم و می‌بردم به خانه‌ی نماینده‌ی مطبوعات در شهرمان. او هم به من سهمیه‌ی مجانی می‌داد. مشتاقانه از سیر تا پياز این مجله‌ها را می‌خواندم. آن موقع هنوز چیزی به نام «نقد فیلم» را کشف نکرده بودم. فقط یادم است سال چهارم دبیرستان بودم، «پیام» که بعدها فهمیدم «پرویز دواپی» است، در آخرین صفحات «سپید و سیاه» نقد فیلم می‌نوشت و من تازه متوجه شدم چیزی هم وجود دارد به نام نقد فیلم. چون قبل از آن بیشتر، خبرها را می‌خواندم. نثر «پرویز دواپی» چون خیلی ساده بود و در عین حال گویا، مرا جلب کرد و از این بابت همیشه ممنونش بوده‌ام. همیشه الگوی من بوده که البته بعدها الگوهای دیگری هم داشته‌ام. دیگر این که «سپید و سیاه» را از آخر به اول می‌خواندم. هنوز هم عادت دارم هر مجله‌ای که به دستم می‌رسد، از آخر به اول ورق می‌زنم.

● ما الان در سال‌های آخر دبیرستان‌تان هستیم؛ پس شما تا این دوره هنوز رویای منتقد شدن نداشتید؟

ا. ط: نه، اصلا. واقعیت این است که من عاشق فیلم‌سازی بودم. نمی‌دانم این را گفته‌ام یا نگفته‌ام، اما من هیچ‌وقت عاشق بازیگری نبودم با وجود این که هم در تئاتر و هم در سینما بازیگری کرده‌ام. از همان اول به فکر کارگردانی بودم. درک درستی هم از کارگردانی نداشتیم، یعنی فکر می‌کردم کارگردان خیلی آدم مهمی است و من هم می‌خواستم آدم مهمی بشوم! قبلا هم اشاره کرده‌ام بدون این که اصول فیلمنامه‌نویسی را بدانم یک فیلمنامه نوشته بودم و فرستاده بودم برای رادیو که دو هفته بعد در برنامه کلی فحش بارم کردند که این چرت و پرت‌ها چیست؟! صحنه‌ی تجاوز و کتک‌کاری و اینها را هم به رسم فیلم‌فارسی گذاشته بودم توی فیلمنامه! یک افسانه خوانده بودم و بر مبنای آن فیلمنامه را نوشته بودم. چون فضای سینمایی در آن زمان چنین بود، من هم فکر کردم فیلم حتما باید تجاوز و بزن بزن داشته باشد!

● ولی در کار نقد که موضوع گفت‌وگوی ما است، قهرمان شما، «پرویز دواپی» بود؟

۱. ط: «پرویز دویی»، قهرمان من نبود، ولی می‌فهمیدم چه می‌گوید. به یاد دارم که «جمال امید» هم آن موقع نقد می‌نوشت. «فریدون معزی مقدم» و «شمیم بهار» و «جمشید ارجمند» هم بودند. اینها دیگر مال اواخر دبیرستان یا دوره‌ی دانشجویی است. در اوایل دوران دانشجویی یعنی سال ۱۳۵۲ من دیگر اساساً عاشق خواندن نقد شدم، اما هیچ‌وقت آرزو نمی‌کردم منتقد شوم و هیچ‌وقت برنامه‌ای برای منتقد شدن نداشتم. آن موقع روزنامه‌ی «کیهان» هفته‌ای یک روز، صفحات ویژه‌ی استان «اصفهان» داشت. برای «ویژه‌نامه‌ی اصفهان»، نماینده‌ی «کیهان» از من که مسوول کمیته‌ی فیلم دانشگاه و عضو «سینمای آزاد اصفهان» بودم، مطلب می‌خواست. ماهی پنجاه تا تک تومان از «کیهان» می‌گرفتم و می‌نوشتم. اولین نقدهایم را که در مورد تئاتر، کتاب و فیلم‌های هشت میلیمتری بود، آنجا نوشتم. بعد هم در بولتن‌های «سینمای آزاد» وقتی که جشنواره برگزار می‌کردیم، من بر فیلم‌های بچه‌ها نقد می‌نوشتم، با سرپرستی «زاون قوکاسیان». در واقع دستیار «زاون قوکاسیان» بودم. با خودم فکر کردم خوب این هم نوعی کار است و این را ادامه دادم.

● و پلی است به سوی فیلم‌سازی!

۱. ط: بله، شاید ته ذهنم این بود. آن زمان که «مخملباف» در مصاحبه‌ی معروفش با مجله‌ی «سروش» مدعی شد منتقدان، همگی فیلم‌سازهای ورشکسته و ناموفق‌اند، من تنها کسی بودم که گفتم حق با اوست. چون هم خودم این سیر را طی کرده بودم، هم بعدها دیدم خیلی از منتقدها این‌طورند. به عنوان یک پل به آن نگاه می‌کردم، نه این‌که نقدنویسی، منزلگاه یا مقصد اصلی‌ام شود.

● اتفاقاً در فیلم «مرد پرده» دیالوگی هست که می‌گوید «آدم وقتی نمی‌تواند هنرمند شود، منتقد می‌شود و یک مرد هنگامی که نمی‌تواند سرباز شود، بیسیم‌چی می‌شود!» البته من با این سخن همراه و موافق نیستم ولی بگذاریم به وقتش درباره‌ی آن صحبت کنیم.

شما سال‌ها قبل در مصاحبه‌ای گفتید که در جوانی و دانشجویی فعالیت سیاسی می‌کردید و عضو یکی از گروه‌های چپ بودید؛ این گرایش چه تاثیری در نگاه شما به فیلم و سینما داشت؟

ا. ط: من نمی‌دانم چرا اصرار دارید که عضو گروهی بوده‌ام؟! چون من هیچ‌گاه عضو هیچ سازمان و گروه سیاسی نبوده‌ام.

● در گفت‌وگویی که با «گزارش فیلم» کرده بودید، خوانده‌ام. این گفت‌وگو را اواخر دهه‌ی هفتاد، زنده‌یاد «مسعود بهاری» و «نوشابه امیری» با شما انجام داده بودند. با این همه ممکن است حافظه‌ی من خطا کند، چون مصاحبه در دست‌رس نیست. «عضویت» را نمی‌دانم اما «گرایش» را به خاطر دارم.

ا. ط: گرایش بله، ولی من عضو هیچ حزبی نشدم. عضو یعنی این که شما زیر یک بیرق سینه بزنی و بعد هم برایش فعالیت کنی. من هیچ‌وقت این کار را نه از روی ترس بلکه از روی عدم باور به فعالیت حزبی نکرده‌ام، چه زمان «شاه» و چه بعد از انقلاب. این را رک می‌گویم (الان اگر بگویم من هم چپ بوده‌ام که معمولاً همه جا می‌گویم، هیچ‌کس نمی‌تواند از من ایرادی بگیرد. چون اینها متعلق به یک دوره‌ی سپری شده است). من عضو هیچ گروهی نبودم، ولی گرایش چپ داشتم. چپ به معنی عدالت‌خواه؛ و هنوز هم دارم. من یک «سوسیالیست» بودم، هستم و خواهم بود. «سوسیالیست» به این مفهوم که عدالت برایم بسیار مهم است. خیلی خیلی مهم است و بیشترین رنجی که می‌برم از بی‌عدالتی است.

اغلب کسانی که گرایش‌های سیاسی چپی داشتند، بچه شهرستانی‌هایی مثل خودم بودند. کسانی که محرومیت کشیده بودند، صبح‌ها با نان خالی و دست‌های از سرما ترک‌خورده رفته بودند مدرسه. شلاق خورده بودند - البته من شلاق نخورده بودم چون شاگرد خوبی بودم، ولی با فقر و بدبختی بزرگ شدم. اغلب این چپی‌ها را که نگاه می‌کردید، حتی سرانشان، ته‌لهجه‌ای داشتند. چون متعلق به مناطق محروم بودند. خب من هم طبیعتاً برای این گرایش آمادگی داشتم. تا قبل از دانشگاه که اصلاً نمی‌دانستیم

«مارکسیسم» و «کمونیسم» و «سوسیالیسم» و اینها چیست، اما ورود من به دانشگاه همزمان بود با اوج‌گیری جریانات چپ در «ایران». خبر اعدام «بیژن جزنی» و دستگیری گروه «خسرو گل‌سرخ» را شنیده بودم و در جریان آن دادگاه معروف بودم که «کرامت دانشیان» و «گل‌سرخ» به اتهام توطئه برای گروگان گرفتن «فرح» و پسرش، «رضا پهلوی»، دستگیر و بعد از آن اعدام شدند (رضا علامه‌زاده و یک عده‌ی دیگر هم بودند که اعدام نشدند). جریان برگزاری این دادگاه از تلویزیون پخش می‌شد و برخلاف نظر دستگاه، به جای این که باعث شود مردم عبرت بگیرند، اتفاقاً گرایش به این جریان بیشتر شد؛ مثلاً ماها به یک‌باره عاشق «گل‌سرخ» شدیم. این حال و هوا تا سال ۵۵ وجود داشت. از سال ۵۵ جریان مذهبی در دانشگاه‌ها، نه از سوی روحانیت، بلکه بیشتر از طریق دکتر «شریعتی» حاکم شد. نوارهای سخنرانی دکتر «شریعتی» در کافی‌شاپ و بوفه‌های دانشکده‌ها پخش می‌شد. کتاب‌هایش کم‌کم می‌آمد و دست به دست می‌شد، مثلاً کتاب «فاطمه، فاطمه است» خیلی طرفدار داشت. علاوه بر کتاب‌های «شریعتی»، ما هر چیزی را که بوی مخالفت می‌داد، می‌خواندیم. این که می‌گویم عضو هیچ گروهی نبودم، به این دلیل است که همانقدر که خودم را چپی می‌دانستم، مذهبی هم بودم. مثلاً «شریعتی» را واقعاً ستایش می‌کردم یا «طالقانی» و «منتظری» را. وقتی آقای «منتظری» آزاد شد، در «اصفهان» من با چند نفر از بچه‌ها که هم چپ بودیم و هم مذهبی، به دیدنش رفتیم. البته دیدار خصوصی نبود؛ جمعیت زیادی می‌رفتند، ما هم رفتیم.

● داستان شما من را به یاد ترانه‌ای از «زویا زاکاریان» انداخت. در این ترانه که «گوگوش» آن را خوانده، شاعر در توصیف احوال نسل خودش (که نسل شما هم می‌شود) می‌گوید: «تو مسجد، شاعر چپ... تو کافه، مؤمن مست... عجب سرگیجه‌ای بود... برادر خاطرت هست؟!» این توصیف را قبول دارید؟

ا. ط: بله واقعاً چنین بود. می‌دانید، این خط‌کشی‌ها در داخل زندان‌های زمان شاه وجود داشت و بعد از انقلاب وارد عرصه‌ی جامعه شد و خودی و غیر خودی را رقم زد که اثرات منفی‌اش را می‌بینیم. آن موقع همه، درست یا غلط، یک هدف داشتند. بله،

این ترانه وصف حال نسل ما در آن دوران است؛ هم موسیقی خوبی دارد و هم خوب خوانده شده.

● نشست و برخاست با آدم‌های سیاسی چگونه توجه شما را به هنر متعهد جلب کرد؟

۱. ط: در دانشگاه، میان سال بالایی‌ها به‌خصوص دانشجویان پزشکی و مهندسی، دانشجویان چپگرایی بودند که اغلب بچه‌های «تهران» و «آذربایجان» بودند و فکرهايشان کمی رشد یافته‌تر از ما بود. افکار اینها روی ما تاثیر زیادی داشت. تنها جایی که عضو بودم و شاید همین هم باعث سوءتفاهم برای شما شده، جمع دوستانه‌ای بود از دانشجویان که کار تشکیلاتی به آن معنا نمی‌کردند ولی می‌نشستیم و با هم کتاب می‌خواندیم و تفسیر می‌کردیم. مثلاً یک ماه «چشم‌هایش» «بزرگ علوی» را به این ترتیب خواندیم. جوانی بود به اسم «اسد صديق» که آذربایجانی بود و بسیار آدم پُری بود و دانش طبقاتی و اقتصادی داشت. او لیدر این جمع بود. چند نفر از بچه‌های دیگر هم بودند، مثلاً «حسینی» که پزشکی می‌خواند و پس از فارغ‌التحصیلی مثل خیلی‌ها به «تهران» آمد و بالای شهر مطب زد و تمام آن اندیشه‌ها را رها کرد. اینها روی ما خیلی تاثیر داشتند و ما هم روی آنها تاثیر داشتیم.

● چه تاثیری داشتند روی شما؟

۱. ط: مثلاً فیلم‌های هشت میلی متری‌ای که می‌ساختیم معمولاً در مورد مبارزات سیاسی و جریاناتی مثل فقر و این مسایل بود. من یک فیلم ساختم به نام «سوغ سیاوش» که با تاثیر از کتاب برجسته‌ی «سوغ سیاوش» اثر زنده یاد «شاهرخ مسکوب»، درباره‌ی مبارزات دانشجویی بود و وقتی هم در نخستین «جشنواره‌ی هنری توس» که سال ۱۳۵۴ برگزار شد، به نمایش در آمد، پس از نمایش در سینما «سینه موند» (قیام فعلی) توقیفش کردند. فیلم دیگرم که «کامسورا» نام داشت، درباره‌ی یک پیرمرد ساربان بود که در خیال خود روزهای باشکوه گذشته‌اش را

می‌دید. پدرم نقش این پیرمرد را بازی می‌کرد؛ یا مثلاً چون من عضو کمیته‌ی دانشجویی بودم، به ما می‌گفتند فلان فیلم را بباورید، بهمان فیلم را نیاورید!

● به شما و دوستان تان فیلم و کتاب هم معرفی می‌کردند؟

ا. ط: نه، ولی ناخواسته به ما جهت می‌دادند. ما چون بی‌پول بودیم، در دوره‌ی دانشجویی زندگی کمونی داشتیم. روزها که دانشگاه بودیم، در سلف سرویس دانشگاه، ناهار می‌خوردیم، اما شب‌ها شام نداشتیم. روزها پانزده ریال می‌دادیم و بهترین ناهار را می‌خوردیم و بعد هم روز شانزده آذر، کاسه بشقاب‌ها را می‌شکستیم! حالا بگذریم. از این حماقت‌ها زیاد کردیم (خنده).

چون شب‌ها غذا نداشتیم، جمع می‌شدیم، نفری یک تومان یا پنج ریال روی هم می‌گذاشتیم و عمده‌ترین غذایی که شب‌ها می‌خوردیم و «اسد صدیق» مبتکر آن بود، سیب‌زمینی پخته با پیاز خام بود. سیب‌زمینی پخته و پیاز خام را در یک تشت بزرگ می‌کوبیدند، کمی نمک و فلفل می‌زدند و این می‌شد شام ما و نزدیک بیست نفر این شام را می‌خوردند. کمتر پیش می‌آمد که پول‌مان برسد و یک مرغ که آن زمان ارزان هم بود، بپزیم و بخوریم. این جوری زندگی را سپری می‌کردیم و در نشست و برخاست‌ها از هم تاثیر می‌گرفتیم. تاثیرشان در آن حد بود که وقتی من می‌رفتم به دفتر «احمد جورقانیان» به نام «تلاش فیلم» (که فیلم اغلب کانون‌های دانشجویی را تامین می‌کرد)، تا فیلم انتخاب کنم و در «دانشگاه اصفهان» نمایش بدهیم، بیشتر به دنبال فیلم‌هایی می‌گشتم که یک جورهایی در آن طعنه‌ی سیاسی یا گرایش سیاسی وجود داشته باشد. مثل «زنده‌باد زاپاتا»، «شورش در کشتی بونتی»، «کازابلانکا» یا «با شیطان دست بده!» که اینها عموماً فیلم‌های سیاسی تلقی می‌شدند. البته لایه‌لایش فیلم‌های درجه یک هنری مثل «آگران‌دیسمان» اثر «آنتونیونی» یا «مرگ در ونیز» «ویسکونتی» را هم می‌آوردیم که اغلب مورد اعتراض بچه‌های سیاسی واقع می‌شد.

● بعدها «اسد صدیق» را جایی دیدید؟ ازش خبری دارید؟

۱. ط: نه متاسفانه. هیچ خبری از ایشان ندارم. البته با برخی هم دوره‌ای‌های دانشجویی در ارتباطیم ولی از «اسد» که بهش می‌گفتم «اسد آقا» هیچ خبری ندارم. نمی‌دانم چپی ماند یا او هم مثل دو سه نفر دیگر راست شد.

* * *

● می‌دانید که پیش از انقلاب در «شیراز»، «جشن هنر» برگزار می‌شد. برای بسیاری از دوستداران هنر، این رویداد یک دانشکده‌ی هنرآموزی بود، چه به لحاظ گوناگونی و تنوع رشته‌ها و چه از نظر نمایش تازه‌ترین و پیشروترین آثار هنری جهان. همچنین برخی از فیلمسازان برجسته و مؤثر دنیا در این جشنواره معرفی می‌شدند. شما به عنوان یک جوان دوستدار سینما و در عین حال معترض، چقدر این رویداد را دنبال می‌کردید؟

۱. ط: من چند بار به «جشن هنر» رفتم و شرحش را هم داده‌ام. یک دوره با «محمد حقیقت» همراه بودیم که الان در «پاریس» زندگی می‌کند و نویسنده و منتقد است، برای دیدن فیلم «در غربت» اثر «سهراب شهید ثالث». با حداقل هزینه‌ای که می‌توانستیم فراهم کنیم مثلاً با نفری صد تا تک تومانی راهی «شیراز» می‌شدیم، بدون این که غذایی بخوریم یا به هتل برویم. پایین خیابان «زند» حمامی بود به نام حمام «گلستان». ما به آن حمام می‌رفتیم و یک نمره می‌گرفتیم. در سربینه نشسته می‌خوابیدیم تا هوا روشن شود و کرکره‌ها بالا برود یا این که مدتی در قهوه‌خانه‌ها می‌نشستیم تا برنامه‌های «جشن هنر» شروع شود. با این که خود را مخالف «شاه» می‌دانستیم اما تا جایی که می‌شد «جشن هنر» را از دست نمی‌دادیم. چون بهترین تئاترها و بهترین اجراهای موسیقی و بهترین فیلم‌ها و سینماگران متفاوت در آن جشن حضور داشتند و این برای ما خیلی موقعیت دلپذیری بود. آن طور هم نبود که چون ما پالتو پوست نداشتیم و فراک نمی‌پوشیدیم، کسی مانع ورودمان بشود. چند سال پیش، دوره‌ای که نوارهای ویدئویی بتاماکس رایج بود، یکی از دوستان نواری ویدئویی به من داد که حاوی کنسرت «شجریان» در «جشن هنر شیراز» بود. همان کنسرتی که درش تصنیف معروف «ای مه من، ای بت چین» را خواند. داشتم آن را می‌دیدم، متوجه شدم که خودم نشسته‌ام پشت سر «شجریان». پول بلیت که نداشتم؛

از دیوار محل کنسرت (حافظیه) پریدم و لابه‌لای جمعیت رفتم و جایی نشستم که پشت سر استاد بود.

● کدام سینماگرها را در آنجا کشف کردید؟

۱. ط: کسی که از همه مهمتر بود، «سرگئی پارajanف» بود با فیلم «رنگ انار». اولین بار وقتی این فیلم را در «جشن هنر شیراز» دیدم، فکر کردم مگر این‌جور هم می‌شود فیلم ساخت؟! چون به هیچ فیلمی در تاریخ سینما شباهت ندارد. خیلی حیرت‌آور بود! فیلمساز بعدی هم باز «گرچی» بود به نام «جرچی شنگ‌لایا» با فیلم «پیروسمانی». داستان یک نقاش گرجی ارمنی است که پیوند عمیقی با طبیعت دارد. خیلی فیلم عجیبی است! این از فیلمسازهای خارجی. از فیلمسازهای ایرانی «شهید ثالث» را برای اولین بار آنجا دیدم - من «طبیعت بی‌جان» را قبل از «یک اتفاق ساده» دیدم. «باغ سنگی» «پرویز کیمیاوی» را هم آنجا دیدم. در «سرای مشیر» شهر «شیراز» تئاترهای خیلی مدرنی اجرا می‌شد که اسم‌هایشان از یادم رفته است؛ تعزیه‌های خوبی هم اجرا می‌شد که آنها را هم می‌دیدیم. به هر حال فضای خیلی خوبی بود. با بدبختی می‌رفتیم، با خوشحالی و سرشار از تجربه برمی‌گشتیم. شب در حمام یا قهوه‌خانه یا این طرف و آن طرف می‌خوابیدیم، ولی نوعی احساس نیاز در ما بود. یعنی کسی دیگر از درون، آدم را وادار می‌کرد که برویم و این مشقت‌ها را تحمل کنیم.

● یادتان است که کدام دوره‌ها رفتید؟

۱. ط: من از سالی که قبل از نمایش «رنگ انار» بود، رفتم تا سال ۱۳۵۶ یعنی آخرین دوره که در آن تئاتر «خوک، بچه، آتش» اجرا شد که البته من این اجرا را ندیدم. ولی بعد جنجال ایجاد شد و اتفاقاتی در «شیراز» افتاد. «خوک، بچه، آتش» نمایشی بود از «مجارستان» که در مغازه‌ای در یکی از خیابان‌های «شیراز» اجرا می‌شد و صحنه‌های جنسی داشت. این صحنه‌ها را از طریق تلویزیون مدار بسته برای جمعیت

بیرون از مغازه، نمایش می‌دادند که به نظرم از آن تندرؤی‌های احمقانه بود و باعث شد «جشن هنر» برود روی هوا. از سال بعد دیگر «جشن هنر» برگزار نشد. یاد خاطره‌ای افتادم که فکر می‌کنم جایی نگفتم. روزی در صف ورود به سینمای «آریانا» که محل اصلی نمایش فیلم‌های «جشن هنر» بود، ایستاده بودیم. یکی از بچه‌های همراه - فکر می‌کنم «پرویز حسن‌پور» از اعضای «سینمای آزاد اصفهان» - به شوخی گفت: بیا شایع کنیم که «جشن هنر» دیگر برگزار نمی‌شود. بعد من از نفر جلویی پرسیدم: راست است که دیگر «جشن هنر» برگزار نخواهد شد؟ او هم که بی‌خبر بود از نفر جلویی پرسید و خلاصه کار به جایی رسید که این شایعه بر سر زبان‌ها افتاد و «فرخ غفاری»، دبیر کل «جشن هنر»، همان‌شب در تلویزیون اعلام کرد که بر خلاف شایعات، «جشن هنر» سال‌های آینده هم برگزار خواهد شد!

آن موقع هنوز نمایش «خوک، بچه، آتش» اجرا نشده و آن جنجال‌ها پیش نیامده بود. ظاهراً این نمایش، به دعوت «آربی آوانسیان» آمده بود به «جشن هنر».



● با اجازه‌ی شما برای این که خوانندگانی که کتاب «از شما چه پنهان» را نخوانده‌اند در جریان قرار بگیرند، یادآوری کنم که در دوره‌ی نوجوانی، شما برخی تابستان‌ها از «تاین» به «تهران» می‌آمدید و در مغازه‌ی دای‌تان در میدان «عشرت‌آباد» کار می‌کردید. بعد دانشگاه «اصفهان» قبول شدید؛ سربازی رفتید، ازدواج کردید و در «تهران» ماندگار شدید. اما گویا در نوجوانی هدف شما از آمدن به «تهران»، بیش از پول درآوردن و کمک خرج تحصیل، تجربه‌ی یک دنیای بزرگ‌تر و همچنین دیدن فیلم و رفتن به سینما بوده است. در کتاب خاطرات، چگونگی سینما رفتن‌های‌تان را نوشته‌اید. این که چطور در ساعت‌های فراغت از کار، بدو بدو از این سینما به آن سینما می‌رفتید تا فیلمی را از دست ندهید. دلبستگی شما به سینما خیلی شدید بوده اما از علاقه‌تان به تئاتر چیزی ننوشته‌اید. با وجود این جالب است که بعد از انقلاب تا مدت‌ها کار تئاتر کرده‌اید، از بازیگری تا نویسندگی؛ و اتفاقاً در نمایشنامه‌نویسی تا اندازه‌ای خوش درخشیده‌اید. در حالی که طبق کتاب خاطرات، پیش از انقلاب، تجربه‌ی شما از

تئاتر محدود بود به دیدن چند تئاتر لاله‌زاری. چه مانع‌هایی در کار بود که نتوانستید در «تهران» اجرای کارگردان‌های بزرگی چون «عباس جوانمرد»، «جعفر والی»، «حمید سمندریان»، «رکن‌الدین خسروی» و... را ببینید و آنها را کشف کنید؟

ا. ط: من کار تئاتر را از دبیرستان شروع کردم و در دانشگاه هم ادامه دادم. در دوره‌ی دانش‌آموزی یکی از کارهای زنده‌یاد «ساعدی» را به کمک یکی از معلم‌ها اجرا کردیم، بعد «داش‌آکل» را اجرا کردیم. گاهی هم پیس تئاترهای «ارحام صدر» را معلم‌مان از «اصفهان» می‌گرفت و ما در مناسبت‌ها اجرا می‌کردیم. در تولد «شاه»، در چهارم آبان یا ششم بهمن که سالروز «انقلاب سفید» بود. در دوره‌ی دانشجویی هم در یکی دو نمایش بازی کردم و دستیار کارگردان بودم. یکیش «شهر قصه»ی «بیژن مفید» بود و من نقش فیل را بازی می‌کردم؛ یکی دو کار دانشجویی دیگر هم کردیم که الان اصلاً یادم نیست. یکی هم که اصلاً اجرا نشد، «مرده‌های بی کفن و دفن» «سارتر» بود که متأسفانه جلویش را گرفتند. من آنجا نقش آن نقاش هنرمند را داشتم. در دوره‌ی نوجوانی که شما می‌گویید در «تهران» بودم و فقط به سینما می‌رفتم، اصلاً هیچ شناختی از تئاتر نداشتم که چی هست. فکر می‌کردم فقط این چیزهایی که در «لاله‌زار» اجرا می‌شود، تئاتر است که خب می‌رفتم و آنها را می‌دیدم. می‌رفتم کنسرت که خواننده‌ها را ببینم. پیش از کنسرت، یک نمایش در پیت هم اجرا می‌شد، از آن تئاترهای مردمی خیلی سطحی. بعد، پیش‌پرده‌خوانی بود که یکی می‌آمد و تقلید صدا می‌کرد بعد هم خواننده‌ی اصلی که یا «سوسن» بود یا «آغاسی» می‌آمد روی صحنه و حدود یک ساعت می‌خواند. ما هم بیشتر به خاطر خواننده‌ها می‌رفتیم. درک درستی از تئاتر نداشتم. در دوره‌ی دانش‌آموزی، در «اصفهان» یک بار به تئاتر «ارحام صدر» رفتم و کلی خندیدم و فکر می‌کردم تئاتر همین است. ولی درست هفته‌ی اول ورودم به دانشگاه در سال ۱۳۵۲ عضو گروه تئاتر دانشگاه شدم.

• یعنی با عضویتی ساده در گروه تئاتر دانشگاه، شکافی به این بزرگی پر شد؟!

ا. ط: بله، ولی خیلی هم راحت نبود. مدت‌ها طول کشید تا خودم را با شرایط وفق

بدهم. مطالعه‌ی مستمر و خواندن درباره‌ی سینما و تئاتر و ادبیات داستانی شده بود خوراک شب و روزم. خیلی عقب بودم و باید جبران می‌کردم. مثل یک تشنه، هر جا جرعهای آب می‌یافتم، می‌نوشیدم اما سیراب نمی‌شدم. آن زمان «اصفهان» فضای فرهنگی و هنری فعالی داشت. انجمن‌های کشورهای خارجی خیلی فعال بودند و دائم نمایش فیلم برگزار می‌کردند. خب ما هم مشتری دائمی این برنامه‌ها شدیم.

باید در اینجا نکته‌ای را بگویم که یادم نیست در کتاب «از شما چه پنهان» آورده‌ام یا نیاورده‌ام. یک آدم در زندگی من خیلی نقش داشت و البته هرچند ایشان در «استرالیا» زندگی می‌کنند، هنوز با هم از طریق ایمیل در ارتباط هستیم و الان حدود نود سال سن دارد، به نام دکتر «جلیل دوست‌خواه». ایشان استاد ادبیات معاصر ما بود؛ خیلی آدم روشنفکری بود. یک دوره در جوانی سردبیر مجله‌ی «پیام نوین» بوده که ظاهراً حزب «توده» آن را منتشر می‌کرده و در ادبیات معاصر به خصوص خیلی باسواد بود. خوش‌شانسی من در این بود که اولین روز و اولین جلسه‌ای که به دانشکده رفتم و سر کلاس نشستیم، با ایشان درس داشتیم. حرف‌هایی زد که من احساس کردم از مرحله خیلی عقبم و هیچ چیز نمی‌دانم. همان باعث شد که به او علاقه‌مند بشوم و با او رابطه‌ی دوستانه‌ای داشته باشم البته نه من تنها، چند نفر بودیم. حتی سفرهای دوستانه اطراف «اصفهان» می‌رفتیم و ارتباط‌مان همین‌طور ادامه پیدا کرد. من یک رمان دارم به نام «سال صفر» که در سال ۱۳۷۹ درآمده، در آنجا از دکتر «دوست‌خواه» اسم برده‌ام. به هر حال خیلی روی من تاثیر داشت و دنیای مرا در همان ترم اول عوض کرد. یعنی ترم اول تمام نشده، من آدم دیگری شده بودم.

● شما که به سینما علاقه داشتید، چرا از همان اول وارد سینما نشدید؟

ا. ط: خب شرایطش پیش نیامد. چون در دبیرستان رشته‌ی ادبی خوانده بودم، باید در کنکور هم رشته‌های مربوط به ادبیات را انتخاب می‌کردم. ضمن این که فکر می‌کردم سینما را می‌شود جور دیگری هم یاد گرفت. بعد از انقلاب و اتمام دوران سربازی هم یک‌ساله شدم کارشناس «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» در استان «سیستان

و بلوچستان» که در آنجا دچار بیماری کبد شدم و تمام تنم کهیرهایی به اندازه‌ی یک کف دست می‌زد. به «تهران» برگشتم و معالجه کردم که گفتند مال آب «زاهدان» است. بی آن که استعفا بدهم، «کانون ...» را رها کردم. سال ۵۹ در آموزش و پرورش «شهر ری» به عنوان دبیر استخدام شدم. آنجا همکاری داشتیم که در امور تربیتی کار می‌کرد به نام «کریم اکبری مبارکه» که هنوز هم رابطه‌ی ما ادامه دارد. من او را از طریق کارهای «بیضایی» می‌شناختم چون بازیگر نمایش و فیلم «مرگ یزدگرد» بود، در ضمن نمایش‌هایی هم با دانش‌آموزها کار کرده بود که تلویزیون نشان داده بود. یک‌روز «کریم اکبری مبارکه» به من گفت ما با بچه‌ها کاری را انجام می‌دهیم بیا و ببین و خلاصه رفتیم سر نمایش «میراب». دیدم اسم گروه‌شان «محراب» است؛ اوایل خیلی مایل نبودم ولی اصلاً این نمایشنامه یک کار چپی بود، در مورد کارگران یک کارگاه سنگبری و ظلم و ستمی که می‌دیدند.

● نویسنده‌اش چه کسی بود؟

۱. ط: خود «کریم اکبری مبارکه» نوشته بود، چون پدرش در کارخانه‌ی سنگبری کار می‌کرد و این کار در واقع درد و رنج پدر خودش بود. اینها اغلب بچه‌های «کاخ جوانان شوش» بودند که زیر نظر «بهزاد فراهانی» کار می‌کردند، در نتیجه گرایش آنها گرایش «بهزاد فراهانی» بود. گرچه مذهبی هم بودند اما در تئاتر لااقل از نظر فرم و نگاه، شیوه‌ی «بهزاد فراهانی» را داشتند. مثلاً این کار به شیوه‌ی نمایش‌های «بهزاد فراهانی» روی سکو اجرا می‌شد. یعنی دکور نداشتند یک سکوی گرد، وسط سن «سالن اصلی تئاتر شهر» بود و ما با ایمان و عناصر و اینها بازی می‌کردیم. فکر کنید در قهوه‌خانه از چای واقعی خبری نبود و ما باید ادای چای خوردن را در می‌آوردیم.

● ولی جسارتاً این مربوط به تئاتر است. من پرسیدم چرا وارد سینما نشدید؟

۱. ط: خب الان می‌گویم. بعد از این نمایش، حسابی درگیر تئاتر شدم. هم‌زمان